

حید

این سفر هم به ظاهر تمام شده است... و حال ما ماندیم و خاطراتش... خاطرات سفر مثل یک فیلم با دور تند از مقابل چشمانم می گذرد... غربت شلمچه... غروب طلائی رنگ طلائی... رمل های داغ فکه و لمس خاک خدایی اش... فتح المبین و کوچه های آشتی کنان ان با خدا... اما فکر نکن که این سفر به پایان رسیده.. اکنون تو در ابتدایی... ابتدای طلوعی دوباره... تو در ابتدای راهی هستی که انتهایش خداست... مواظب دلت باش... نگذار زنگار غفلت و روزمرگی بر آن بنشیند... نشود که در هیاهوی شهر غرق شوی... از شهدا مدد بگیر و فراموش نکن که تو طلبیده ی شهدایی... قدر خودت را بدان... پس بسم الله... «کعبه یک سنگ نشانی ست که ره گم نشود/ حاجی احرام دگر بند ، ببین بار کجاست...»

ویژه نامه راهیان نور دانشگاه علوم پزشکی مشهد
شماره دوم / بهمن ماه ۱۳۹۰



مناجات

دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم. من محتاج نیستم شدنم. من محتاج توام. خدایا! بگو ببارد باران؛ که گوید شور هزار قلبم سال‌هاست که سترون مانده است. من دیگر طاقت دوری از باران را ندارم.

خدایا! دیگر طاقت ندارم، بگذار این خشکزار وجودم، این مرده قلب من دیگر نباشد! بگذار این دیدگان دیگر نبیند. بس است هر چه دیده‌اند. بگذار این گوش‌ها دیگر نشنوند. بس است هر چه شنیده‌اند. بگذار این دست و پاها دیگر حرکت نکنند. بس است هر چه جنبیده‌اند.

خدایا! دوست دارم تنهای تنها بیایم، دور از هر کثرتی؛ دوست دارم گمنام گمنام بیایم، دور از هر هویتی.

خدایا! اگر بگویی: لیاقت نداری، خواهم گفت: لیاقت کدام یک از الطاف تو را داشته‌ام؟!

خدایا! دوست دارم سوختن را، فنا شدن، از همه جا جاری شدن، به سوی کمال انقطاع روان شدن را...

شهید احمد رضا احدی

سکانس (۳)

ما سایش و فرسایش پیدا میکنیم . دل و جان ما در برخورد با حوادث روزمره ی زندگی ، به طور دائم درحال فرسایش است. باید حساب این فرسایش ها را کرد و جبران آن را با وسایل درست پیش بینی نمود، و الا انسان از بین خواهد رفت. ممکن است انسان از لحاظ مادی و صوری، تنومند و فربه هم بشود، اما اگر به فکر جبران این سایش ها نباشد، از لحاظ معنوی نابود خواهد شد. قرآن میفرماید: «إن الذین قالوا ربنا ا... ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکه»(فصلت ۳۰)

ربنا ا... یعنی ااعتراف به عبودیت در مقابل خدا و تسلیم در مقابل او. این چیز خیلی بزرگ است ، اما کافی نیست. وقتی میگوییم ربنا ا...برای همین لحظه ای که میگوییم، خیلی خوب است؛اما اگر ربنا... را فراموش کردیم،ربنا ا... امروز ما دیگر برای فردای ما کاری صورت نخواهد داد. لذا میفرماید«ثم استقاموا»پایداری و استقامت کنند و در این راه باقی بمانند. این است که موجب میشود «تتنزل علیهم الملائکه»، و الا بایک لحظه و یک برهه خوب بودن، فرشتگان خدا بر انسان نازل نمیشوند، نور هدایت و دستِ کمک الهی به سوی انسان دراز نمیشود و انسان به مرتبه ی عبدالصالحین نمیرسد. باید این را دامه داد و در این راه باقی بماند؛ «ثم استقاموا». اگر بخواهید این استقامت به و جود آید، باید به طور دائم مراقبت کنید که این بار مبنای معنویت از سطح لازم پایین تر نیفتد...

منطق عملی امام حسین (ع) به ما میگوید:

انقلابی بودن، اگر چه مهم است ولی کافی نیست؛ زندان و شکنجه دیدن، اگرچه مهم است ولی کافی نیست؛ معتقد به ولایت فقیه بودن، اگرچه مهم است ولی کافی نیست.

انقلابی ماندن، جادی ماندن و پیرو خط ولایت فقیه ماندن است که مهم است و کافی می باشد و این تنها با بصیرت امکان پذیر است.

امروز

چگونه شهیدشویم؟

یادداشتهای يك شهیدزنده

دستی به شانهٔ چیم خورد. وقتی برگشتم، کسی را ندیدم. از سمت راست آمده بود و جلویم ایستاده بود. چشم در چشم که شدیم، گفت: «حاجی جون نوکرتم!» و تا به خودم جنبیدم، دو طرف صورتم را بوسیده بود و داشت با دو تا دستش سرم را پایین می‌آورد تا پیشانی‌ام را ببوسد. با دو تا چشم از حدقه در رفته نگاهش می‌کردم تا بالاخره سر جایش ایستاد. گفتم: «بخشید به جانیاوردم؟!»

طوری برخورد می‌کرد، انگار که صد سال است با هم رفیقیم. دستم را گرفت و گفت: «اما من به جا آوردم آقا سید!» ذهنم را فعال کرده بودم تا بگردد بلکه نشانه‌ای پیدا کند. آخر این جوان خوش‌برخورد با آن ریشهای مشکلی را کجا دیده بودم؟ سنش به جنگ که نمی‌خورد تا رفیق آن دوران باشد. توی محیطهای بعد از جنگ هم همچین شخصی را نداشتم.

هنوز می‌گشتم، بلکه یادم بیاید و از حیرت در بیایم که پرسید: «پس شما با این وضعیت جسمی و این بدن پراز ترکش، مناطق جنگی هم می‌آید؟»

خلاصه کنتم... عذر خواستم که «من شما را بجا نیاوردم» و تازه معلوم شد بندهٔ خدا از دست اندر کاران نشریهٔ ویژه اردوهای به سوی نور است و ما را چند سال قبل در مراسمی که برای خاطره‌گویی دعوت شده بودیم، دیده است و ...

به چادر بچه‌های نشریه رفتم و مهمان یک چای قند پهلو شدیم. ادبیات بچه‌ها برآیم جالب بود. انگار سال ۶۵ شده بود و کنار رزمنده‌ها داشتیم برای عملیات کربلای پنج آماده می‌شدیم ، شغل بچه‌ها را پرسیدم. یکی دانش آموز بود، دیگری دانشجوی کامپیوتر، آن یکی مکانیک بود و دیگری طبله و ...

درست مثل جنگ همه تیپ آدمی را می‌شد پیدا کنی. یک نماد کوچک از کل جامعه. خواستم خداحافظی کنم و بروم سراغ زیارت شهدا که گفتند: «کجا؟! تازه گیرتان آورده‌ایم، بگذاریم به‌همین راحتی از چنگمان در بروید!» سر بحثی جدی را باز کردند از این قرار: «بسیاری از کسانی که اکثراً هم نوجوان و جوان‌اند، وقتی به این مناطق می‌آیند، بسبار تحت

انسان به آن عهد‌ازلی که بسته‌است، بازگردد و دوباره در مسیر فطری خودش قرار بگیرد. بنابر همین، آوینی از تجدید حیات باطنی انسان سخن می‌گفت و امام(ره) جنگ ما را جنگ از آدم تا خاتم معرفی می‌فرمود. انقلاب اسلامی در عصری رخ داد که در آن، علم تجربی هر آنچه را که غیر قابل تجربه بود نفی می‌کرد و چیزهایی مثل دین را اقیون می‌دانست و نقش خدا را در حد یک بازیگر معمولی سینما هم نمی‌دانست. آن قسمی را که شیطان خورد، یادتان است؟ «لأغویٰنهم اجمعین؛ همه‌شان را همراه می‌کنم!» انقلاب اسلامی جریان را در عالم آغاز کرد درست بر خلاف این جریان شیطانی و غیر الاهی تا انسان را از تاریکی به روشنایی سوق بدهد. این جریان معنوی که حضرت امام (ره) آن عبد صالح خدا، در این مردم دمیدند، به اقصی نقاط جهان کشیده شد و دل بسیاری را که هنوز قفل بر قلبشان نخورده بود لرزاند.

تأثیر قرار می‌گیرند و احساس معنویت و تحولی خاص می‌کنند، اما وقتی عزم حرکت می‌کنند، این سؤال برایشان ایجاد می‌شود که «حالا چه باید کرد؟» یا «اگر شهدا امروز به جای ما بودند چه می‌کردند؟» که اگر پاسخی عینی و صحیح به آن داده نشود، تأثیر این سفر هم کوتاه مدت می‌گردد و برعکس، جوابی مناسب می‌تواند زندگی فرد را تحت تأثیر قرار دهد: ما منتظریم!» سکوتی کامل فضای چادر را گرفت و همهٔ چشمها به سوی من که به فکر فرو رفته بودم، نشانه رفتند.

حوصلهٔ بچه‌ها داشت سر می‌رفت که پرسیدم: «آیا واقعاً این سؤال مثل فشنگی که توی لولهٔ تفنگ گیر می‌کند، توی ذهن شما گیر کرده؟» سرها که به نشانه تأیید تکان خوردند، ادامه دادم: «پس اگر واقعاً این سؤال اساسی ذهن شماست، خوب گوش کنید»

نگاه ما به دفاع مقدس، ارتباط عمیق و تنگاتنگی دارد با نگاه ما به انقلاب اسلامی؛ چرا که اساساً همان انسان انقلاب اسلامی بود که در جنگ، حد اعلای خود را متجلی ساخت و در قالب «بسیجی خمینی»، در راه آرمان انقلاب اسلامی جان داد و ایثار و فداکاری کرد. حالا ما که اینجا نشستیم، اگر ندانیم از چه عقبهٔ تاریخی و آرمانهایی برخورداریم، نخواهیم توانست درست تصمیم بگیریم و در فضای امروز به تکالیفمان عمل کنیم.

ببینید! جوانی که مثلاً انقلاب اسلامی را حداکثر در حد بازی منچستر –رنال، مهم و تأثیرگذار می‌داند (که البته این به خاطر ضعف تبلیغی ماست) خوب نباید انتظار داشته باشیم حاضر باشد امروز برای آن جان بدهد یا حتی با شهدای آن ارتباط عمیق و درستی برقرار کند. انقلاب اسلامی ایران به اندازهٔ تمام تاریخ بشریت عمق دارد. آیا واقعاً ما نگاهمان این گونه است؟! دوباره می‌پرسم: آیا واقعاً ما نگاهمان این گونه است؟!

انقلاب اسلامی مگر چه می‌خواست؟ می‌خواست که

وگر نه با چه استدلالی الآن صدها آفریقایی توی قم در حال تحصیل علم هستند؟ با چه استدلالی امریکایی و کانادایی از آن طرف دنیا می‌آید ببیند این شمیم خوش چی بود؟ و با چه استدلالی جریاناتی چون حزب الله لبنان به تأسی از ماه آن پیروزیهای بزرگ را کسب کردند؟ با این نگاه تاریخی و ایدئولوژیک است که این انقلاب، ثمرهٔ تلاش و آرزوی همهٔ علما و شهدای اسلام از دوران حکومت مولا علی(ع) تا به امروز است. با این نگاه است که آدم خیلی از حرفها و تعبیر امام را می‌فهمد که البته متأسفانه نسل امروز، حتی بسیجیهای ما آن قدر که باید به این سخنان به عنوان یک مبنای فکری اصیل مراجعه نمی‌کنند!

حالا با این نگاه، در حقیقت حمله به ایران، نه یک هوس کشورگشایانه و شخصی، که بسیج شدن جنود شیطان از سراسر جهان برای جلوگیری از گسترش نور در عالم بود و در حقیقت، ما ابتدا به مواضع ایدئولوژیک آنها حمله کردیم و هراس برشان داشت که مبدا تمام هستی‌شان به باد برود؛ لذا با تمام قوا آمدند پای کار این قضیه و مایه گذاشتند. در نگاه دینی، این انقلاب یک فرصت است تا مؤمنان اهل جهاد، خودشان را برای پذیرش مسئولیتهای سنگین در حکومت جهانی حضرت مهدی(عج) آماده کنند و خودشان را برای کارهای سخت بسازند و نیرو سازی کنند و این جریان توحیدی را هر چه می‌توانند در هر نقطهٔ عالم گسترش دهند و به قول حضرت امام(ره)



پایگاههای مقاومت را در اقصی نقاط جهان تأسیس کنند و به فکر تشکیل حکومت واحد جهانی باشند.

بنابراین می‌بینیم این انقلاب شاید به همان مقدار که تحولات درونی ایجاد کرد، به دنبال تحولات جهانی بود و نه برای یک فرد و جامعه که برای کل بشریت حرف داشت. در این رابطه خیلی حرف می‌شود زد، اما چون گفتید وارد جزئیات هم بشوم، می‌خواهم سریع تر رد بشوم و بروم سر مسائل دیگر. با این تعریف و نگاه آرمانی و تاریخی که ترسیم شده، حالا برویم سر مسئله عمل. آیا من و شما الآن واقعاً تصورمان این است که داریم با آمریکا به عنوان شیطان بزرگ و در مقابل تمام جنود شیطانی عالم می‌جنگیم؟ و مدل زندگی ما یک مدل جهادی و در حال مبارزه است؟ یا که گرفتار روزمرگی و وقت تلف کردن شده‌ایم؟ اگر ادعای بزرگ داشته باشیم، ملاک صدقش عمل و همت ماست و به قول یکی از رفقا: «حیف که همت شهید شد!»

ببینید انسانی که با مبانی خاص انقلاب اسلامی شکل گرفت، یک سری مؤلفه‌هایی را در زندگی‌اش داشت. چه قبل از جنگ و چه در دوران دفاع مقدس و اساساً دفاع مقدس صحنه جنگ و مبارزه نظامی آنها بود، و گر نه قبل‌اش هم مشغول مبارزات فرهنگی سیاسی و ... بودند.

این مؤلفه‌ها که من آنها را مؤلفه‌های زندگی جهادی می‌نامم، در واقع وجه مشترک جبهه دیروز و جبهه امروزند که اگر ما هم آنها را رعایت کنیم، در حال جهاد خواهیم بود. در برخی روایات می‌بینم می‌گویند فلان آدم‌های با این ویژگیها اگر حتی در بستر بمیرند، شهیدند: «نهم شهید ولو ماتو علی فروشم»، یعنی می‌توانیم امید داشته باشیم که در باغ شهادت، هر چند ورود به آن سخت‌تر شده است و قبلا به قول ما چهار طاق باز بود، اما بسته نشده است. البته این کار، مرد میدان می‌خواهد و کار هر کسی نیست و باب جهاد، باب خاص اولیای الهی است که ان شاء الله، ما و شما جزء اینها بشویم. من قصدم این است که این مؤلفه‌ها را تبیین کنم و چون می‌خواهم مثال هم بزنم که مثلاً شمایی که گفتی دانش آموزی یا دانشجویی یا مکانیکی یا طلبه‌ای، چه باید بکنی. الآن به ذهنم رسید مثلاً شما یک ستون در نشریه‌تان به من بدهید تا من هر شماره یک مؤلفه زندگی جهادی را شرح بدهم و یک مثال هم از عرصه‌های مختلف بیآورم و توضیح بدهم چه باید کرد را؟

بحث تمام شد و بچه‌ها هنوز گیج بودند. فقط قول و قرارها را رد و بدل کردیم، تا این مسیر ان شاء الله «امتداد» پیدا کند.

پیامی برای تاریخ فردا

دست نوشته‌ای از شهید بهروز مرادی

حالا فکر کنید خرمشهر را آزاد کردیم. آن وقت چه کار باید کرد؟

شهری مثل خرمشهر که هر خانه‌اش دست کم چند گلوله توپ و خمپاره خورده و به کلی ویران شده است، خاکش دامن گیر است. به خاطرات خصلت‌هایی که درون زندگی مردم این شهر است و بر خوردی که با یکدیگر دارند، یک نوع گرم‌ا و صمیمیت خاصی دارد طوری که هر کس به این شهر بیاید ماندنی می‌شود، در دلش نمی‌خواهد برود. با این که شهری است گرم و زمستان‌های کوتاه و تابستان‌های بلندی دارد، ولی با همه این‌ها زندگی در آن دلچسب است.

باید از لحظه‌ها، تاریخ را ساخت. مردم اگر پس از آزادی به این شهر برگشتند با خانه‌ای خراب روبرو خواهند شد. اگر بخواهند بنالند از این که خانه ندارند و هر چه داشته‌اند از بین رفته است، بگویند حکومت این کار را کرده، امام این کار را کرده، این نهایت ناشیگری است.

باید تمام آنهایی که رفتند و آنهایی که دو سه بچه دارند و وارد شهر می‌شوند، بدانند که شهر آن شهری نیست که آن را رها کردند و رفتند. خون ده‌ها نفر از بهترین جوان‌های این دیار در کوچه پس‌کوچه‌های این شهر جاری شده است. همه جای این شهر بوی خون می‌دهد، خون جوانان دلیر و شجاع ما!

کسانی که پا به خرمشهر می‌گذارند نباید تنها به فکر این باشند که سقف و دیوار خانه‌هایشان را درست کنند. باید به فکر این باشند که چگونه وحدتی را که امام می‌گوید حفظ کنند. با همان وحدتی که شاه را سرتنگون کردند، با همان وحدت آستین‌ها را بالا بزنند و برای سازندگی جامعه کوشش کنند.

شهر ما خراب شد، اما جوان‌های ما آباد شدند. جوانهایی که خام بودند و تنها منتظر بودند مدرسه دخترانه تعطیل شود، کاملاً متحول شدند و به چیز دیگری تبدیل شدند. مادران، فرزندان خردسال خود را طوری پرورش بدهند که بچه‌ها در دوران نوجوانی و جوانی الگوبشان بچه‌های قهرمانی باشد که سی و پنج روز تنها و با دست‌ان خالی جلو لشکر دشمن ایستادگی و مقاومت نمودند.

مادران انسان‌هایی طمع‌کار پرورش ندهند. انسانی که همه‌اش از ناامیدی و از نتوانستن بنالد. باید در خانه‌های خرمشهر بچه‌هایی پرورش یابند که بتوانند دنیا را آزاد کنند.

بچه‌هایی که اکنون کودک هستند در سال‌های آینده باید طوری تربیت شوند که بتوانند اسلام واقعی را در دنیا احیا کنند. آنها باید سر و جان اسلام در دنیا باشند.

توزیباترین آرزوی منی

ببین بهشت تو را جوان نگه داشته است. ببین دنیا دارد ما را پیر میکند، ببین دنیا دارد ما را پست و حقیر و پول پرست و خودخواه و امتیاز طلب و نفس پرست و به درد نخور میکند،

حتی دارد یادمان می‌رود همه‌ی اجراها در گمنامی ست. دارد یادمان می‌رود ما مامور به تکلیف و وظیفه ایم و نتیجه با خداست، داریم رموز بیروزی‌های معجزه‌گونه مان را فراموش میکنیم، به گدایی می‌افتیم دم در نظریه‌های غرب و شرق تا از آنها یاد بگیریم و توسعه بیابیم!

داریم آرام آرام فلسفه می‌بافیم که گاهی هدف وسیله را توجیه می‌کند و بعد با این وسیله‌های شیطانی هرگز به خدا نمی‌رسیم بلکه دل‌هامان دنیایی‌تر می‌شود.

داریم فکر می‌کنیم که چرا ما زحمت بکشیم و دیگران ببرند و وسوسه‌ای در گوشمان مدام می‌گوید حالا پول گرفتن برای کاری که می‌کنی چه منافاتی با کار فی سبیل الله دارد و یادمان نمی‌ماند داریم سر یک تفکری را می‌بریم

ببین داریم تق میزنیم، داریم دست و پا می‌زنیم برای هیچ، داریم افسرده می‌شویم، داریم با غیر خدا معامله می‌کنیم، داریم چیزی می‌شویم غیر از آنچه باید بشویم، داریم به شدت دور می‌شویم از خلیفه اللهی، از الله. ببین دنیا دارد ما را مثل خودش میکند. ببین دنیا دارد فاصله‌ی مرا از تو زیاد می‌کند، دارد فاصله‌ی تو از من می‌شود به اندازه‌ی فاصله‌ی بهشت از دنیا.

ببین هر کس با هر که خو گرفت مثل او شد

بیدار شو همسنگر

بیدار شو همسنگر! که خواب بودنت دشمن را شاد کرده است...

دفاع همچنان باقی است... چرا که جنگ هنوز امتداد دارد و دشمن بیدارتر از قبل به فکر در خواب کردن من و توست.

دشمنی که یک روز همسایه‌ها را به جان هم می‌اندازد، روز دیگر از نوک پا تا فرق سر سلاح می‌شود و حمله به مرزهای قانونی یک کشور را حق خود می‌داند. تصاحب و تجاوز را پیشه می‌کند و با رنگ و روی بشر دوستانه به آن مجوز قانونی می‌دهد، و اما امروز، قلم به دست می‌گیرد و سفسطه‌ها می‌کند و ذهن‌ها را درگیر می‌کند.

جنگ فقط یک داستان نیست. نبرد واقعی اکنون و این لحظه است. آنها که نتوانستند پشت پدران و برادران ما را در سنگرهای ایمان بشکنند، در فکر نبردی تازه‌اند. نبردی از جنس اندیشه.

می‌خواهند ریشه‌ی عشق و ایمان را در دل‌مان بخشکانند. نشسته‌اند و برنامه‌ریزی می‌کنند که چگونه می‌توان کشوری را که با اعتقادات خود زنده است، نابود کرد.

دشمن امروز، داناست. چون می‌داند فرو ریختن پایه‌های این نظام، فقط از طریق حمله به فرهنگ و اعتقادات آن ممکن است.

فرمانده نظامیان ناتو، پس از فروپاشی شوروی سابق در سال ۹۰ میلادی، جمله‌ای گفت که حیف است در آن تامل نداشته باشی: «پس از ۷۸ سال جنگ فرعی، حال باید به جنگ اصلی مان در ۱۴۰۰ سال پیش، یعنی جنگ با اسلام برگردیم.»

دشمن، امروز دیگر جرات سلاح برداشتن ندارد. اما جنگ و دندان دیگری تیز کرده است. آنان حالا از عقیده‌ی تو می‌ترسند و این عقیده توست که آنها را این چنین رنجیده خاطر ساخته است. اسلحه‌ی توی دانشجو، امروز در لابرا توره‌هاست. نارنجک‌ها را در زیر میکروسکوپ باید جست. نقشه عملیات، مطالعه کردن است. هر گروهان در یک حوزه‌ی علمی... یکی در فیزیک، یکی در طب و... امروز وظیفه‌ی ماست که این حمله را بشناسیم و باز هم در سنگر ایمان و اعتقاد مقاومت کنیم.

چشم‌مانت را باز کن تا هدف اصلی را به خاک نسپاری... فتح سنگرهای علم برای باز شدن فتوحات ایدئولوژیک.

۱ فانوس

خاک بر سر می ریخت و به شدت گریه می کرد طوری که در میان ازدحام سوگواران ، دل هر بیننده ای را سخت به درد می آورد. مرد میانسالی با کلاه نمودی و شلوار ی گشاد که معلوم بود از اهالی روستاهای اطراف اصفهان است . آرام به او نزدیک شدم و با بغضی که در گلو داشتم پرسیدم:

- پدرجان ایشان با شما چه نسبتی دارد؟

- مرد سرش را بلند کرد و گفت:

- او همه زندگی ما بود . ما هر چه داریم از او داریم.

گریه امانش نداد تا صحبت خود را ادامه دهد. از او خواستم تا از نحوه آشنایی اش بگوید. با همان حالی که داشت گفت:

- من اهل ده زیار هستم. اهالی روستای ما قبل از اینکه او به آنجا بیاید از هر نظر در تنگنا بودند. ما نمی دانستیم او چه کاره است ؛ چون همیشه با لباس بسیجی می آمد. او برای ما حمام ساخت. مدرسه ساخت. حتی غسالخانه...

همه اهالی روستا او را دوست داشتند هر وقت پیدایش می شد ، همه با شادی می گفتند: «اوس عباس اومد». او یاور بیچاره ها بود.

تا اینکه مدتی گذشت و پیدایش نشد. روزی آدم اصفهان. عکسهایش را روی دیوار دیدم. مثل دیوانه ها هر که را می دیدم می گفتم: او دوست من بود؛ ولی کسی حرف مرا باور نمی کرد . بچه های نیروی هوایی را دیدم گفتم : او دوست من بود. گفتند: پدرجان تو می دانی او چه کاره بود؟ گفتم: او دوست من و دوست اهالی ده ما بود. گفتند: او تیمسار بابایی فرمانده عملیات نیروی هوایی بود.

گفتم: ولی او همیشه می آمد برای ما کارگری می کرد. دلم از اینکه او ناشناس آمد و ناشناس رفت ، آتش گرفته بود.

(بر گرفته از کتاب پرواز تا بی نهایت)

می دانی یاد چه افتادم یاد کاسه های شیر و اشک یتیمان و چشم های دوخته به در که اکنون خواهد آمد...

آیا بعد از رفتن ما نیز چشمانی هستند که انتظار ما را بکشند یا جزوه و درس و مشق و امتحان و استخدام و ... وقتی برای فکر کردن به این چیزها برابرم نگذاشته.

۲

به قرآن آیه ی رحمت فراوان است ای انسان بخوان این آیه را تفسیر و معنا کردنش با من وقتی با کسی انس پیدا می کنی...دلت را به او می سپاری...تمام تلاشت را می کنی تا ببینی او چه از تو می خواهد تا هر آنچه که او می خواهد را انجام دهی...شهادا انس عجیبی با قرآن داشتند...و توصیه های پیامبر اکرم(ص) را فراموش نکردند نگاه که فرمود:قران و عترت من دو میراث گرانبها در بین شماسست و هر که از این دو پیروی کند هر گز گمراه نمی شود...

شهید مهدی زین الدین همیشه قران کوچکی همراه خودش داشت...طوری که اگر مهدی بود و کسی قران می خواست دگر دنبال ان نمی گشت می دانست که مهدی همانطور که دائم الوضو بود دائم قران هم همراهش بود...

قرآن خوانن بچه ها در جبهه دیدنی بود...انس با قران انقدر در بچه ها عجیب بود که قبل از عملیات هر کسی کنج و خلوتی پیدا می کرد آیه های این کتاب اسمانی را با خود زمزمه می کرد... شهادا آیات قران را جرعه جرعه به خود چشیدند تا آنجا که شدند مصداق آیه «یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه المرضیه » و چه زیباست نگاه که خداوند تو را به سوی خود بخواند با رضایت کامل از بنده اش... تا خدا راهی نبود انوقت که این یاران سفر کرده مان با تمام وجود آیه تطمئن القلوب را حس کردند...

اندکی با خودت خلوت کن...

تا بحال چقدر از دین خود را به قران عطا کردی؟مبادا زمانی برسد که در پیشگاه عدل الهی حاضر شویم و قران از ما لب به شکوه باز کنند...

قران من شرمنده ی توام اگر از تو آواز مرگی



۳

پیامبردر پاسخ به سوال از حق پدر و مادر بر فرزندشان فرمودند:آن دو بهشت و دوزخ تو هستند (نیکی کردن به آنها تو را به بهشت میرساند و بدی کردن به دوزخ)

نمی خوام نصیحتت کنم. می دونم گوشت از این حرفا پره.میدونم که میدونی باید به پدرو مادر احترام بذاری چون توی قران اومده و خداگفته و ...همه ی اینا رو میدونم. ولی برای چی این سفر رو اومدی؟!اومودی چی گیرت بیاد؟شاید اولش به خاطر تفریح اومدی ولی حالا نظرت عوض شده که این سفر فقط برای تفریح نیست.خوب حالا که داری برمیگردی با خودت چه عهدایی بستنی؟

عهد بستنی که به نامحرم نگاه نکنی؟عهد بستنی که نماز تو اول وقت بخونی؟عهد بستنی که حجابتو رعایت کنی؟ عهد بستنی که به عنوان یک دانشجوی نمونه خوب درس بخونی؟و...اما با خودت عهد بستنی که حواست به پدر ومادرت باشه؟اینو به اونایی میگم که یادشون رفته یا شاید اصلا بهش فکر نکردن.بذار یک خورده بیشتر بازش کنم.منظورم این بود که کمی یا بیشتر مراقبشون باشیم. مواظب باشیم با رفتارمون رنجشون ندیم.حواست باشه جایگاهی که پیش خدا دارن شوخی بردار نیست.می دونم تو الان دانشجویی و داری لیسانس یا دکترا میگیری ولی بدون اون دنیا خدا به لیسانس و دکترت یا هر مدرکی که گرفتی نگاه نمیکنه.البته بهت بگم که خیلی هم به رشتت و مدرکت نناز.به این و اون پوزشو نده که من درس خوندم و فلان کلاس کنکورو رفتم و...بدون که اگه مادرو پدرت نبودن تو الان اینجا نبودی! پس خیلی هم خودتو از شون بالا نگیر.درسته که ممکنه مامان وبابا حتی دیپلم هم نداشته باشن ولی این راه و رسمش نیست که حالا چون دانشگاه میریم و درس میخوانیم هر طور که میخوایم باهاشون رفتار کنیم.این جاست که میگن مدرکتون بخوره تو سرتون.

توهین نمیکنم.واقعیته.دقت کردی که هر چی بزرگتر میشیم بی ادب تر میشیم.دوران دبستان یادته؟!وقتی معلم سر کلاس می اومد همه از جاشون بلند میشدیمو صلوات میفرستادیمو بعدم شعر میخواندیم که دسته گل محمدی اجازه خانوم خوش اومدی؟ یادته؟!ولی الان طوری شده که استاد هم که هیچی وقتی بابا یا مامان وارد خونه میشه انگار نه انگار که پدری گفتن مادری گفتن!همین طوری لم دادیم و تازه دستورم میدیم بابا ،مامان درو ببند.جالب اینجاست که مخاطبمون از شما رسیده به تو!

این یک نمونش بود و خیلی چیزای دیگه که خودت هم بهتر از من میدونی!این همه توی این سفر از شهادا گفتن ولی تاحالا شده که با خودمون بگیم که چی شد به این مقام رسیدن؟یکی اش همین ارزشی بود که برای مقام پدرومادر قائل بودن.مثل همین شهید خودمون. شهید حاج عبدالمهدی مغفوری رو میگم.خانومش میگه هر وقت منزل پدرشون میرفتیم دستشونو میبوسید تا پدر ومادرش غذا رو شروع نمیکردن دست به غذا نمیزد.شبی مهمون پدرشون بودیم.هنوز پدر نیومده بود.حاج مهدی توی حیاط نشسته بود.بهش گفتم:چرا بیرون نشستنی؟بیا تو!گفت میترسم بیام داخل خوابم ببره وبابا از راه برسه اون وقت جواب این بی احترامی روچطوری بدم؟

خیلی خسته بود ولی صبر کرد تا پدرش بیاد بعد بخوابه.

حتما با خودت میگی:ای بابا چرا این قدر سخت میگیری!اما که با مامان وبابا مو این حرفارو نداریم؟درسته.میدونم که خیلی بهشون نزدیکی ولی این دلیل نمیشه اما تا کی میخوایم با این حرفا خودمونو گول بزنیم و کارمونو توجیه کنیم؟!اگه فردای روز امام زمان بیاد دیگه به این که تو خودمونی بودی و حالا هر چی گفتی و هر کاری کردی نگاه نمیکنی!ایشان به همون اندازه ای که برای پدرو مادرت ارزش قائلی برات ارزش قائلن.

پس بسم ا... از همین حالا

ساخته ام که هر وقت در کوچه و خیابان صدایت بلند می شود همه از هم می پرسند چه کسی مرده است...چه غفلت بزرگی که می پنداریم خدا تو را برای مردگان ما نازل کرده است... فراموش نکنیم که شهید و شهادت و انس با قران قران به هم گره خورده اند...

وقتی اسیر شدیم از همه رسانه ها آمده بودند برای مصاحبه و در واقع مانور قدرت و استفاده تبلیغاتی روی اسرای عملیات بود. نوبت یکی از بچه های زرنگ گردان شد. با آب و تاب تمام و قدری ملاحظت تصنعی شروع کردند به سوال کردن.

یکی از مأموران پرسید:

- پسر جان اسمت چیه؟

- عباس.

- اهل کجا هستی؟

- بندرعباس.

- اسم پدرت چیه؟

- به او می گویند حاج عباس!

گویی که طرف بویی از قضیه برده بود پرسید:

- کجا اسیر شدی؟

- دشت عباس!

افسر عراقی که اطمینان پیدا کرده بود طرف دستش انداخته و نمی خواهد حرف بزند به ساق پای او زد و گفت:

- دروغ میگی!

و او که خودش را به موش مردگی زده بود با تظاهر به گریه کردن گفت:

- نه به حضرت عباس!

عجلوا بالصلوة

مثل اینکه شش ماهه دنیا آمده بود. حرف می زد با عجله، غذا می خورد با عجله، راه می رفت می خواست بدود و نماز میخواند به همین ترتیب. امام جماعت ما بود. اذان، اقامه را که می گفتند با عجلوا بالصلوة دوم قامت بسته بود. قبل از اینکه تکبیر بگوید سرش را بر می گرداند رو به نمازگزاران و می گفت: من نماز تند می خوانم، بجنبید عقب بنماید. راه بیفتم رفته ام، پشت سرم را هم نگاه نمی کنم، بین راه نگاه نمی دارم و تو راهی هم سوار نمی کنم.

شهدا این قدرها هم نازنین نبودند

به یاد همه آنها که دوبار شهید شدند

وحید جلیلی

برچسبشان را چسباند به داشبورد زانتیا و گاز داد تا جمران!

*تا آنجا که یادم می آید، شهدا این قدرها هم که حالا می گویند نازنین نبودند. همیشه هم لبخند روی لبشان نبود. آن قدر مست خدا نبودند که فقر و فساد و تبعیض از بادشان برود و آن چنان از خوف خدا غش نکرده بودند که هیچ خوفی بر دل هیچ کس نیندازند.

تا آنجا که یادم هست - راستی چند هزار سال پیش بود؟ - تجمل پرست ها از بسیجی ها می ترسیدند.

مفسدها، مال مردم خورها، رانت خوارها، از بسیجی ها می ترسیدند. شهدا آدم های ترسناکی بودند. باور کنید به خدا، این قدر دوست داشتنی بودن هم خوب نیست.

باور کنید به خدا، امام حسین (ع) هم این قدر دوست داشتنی نبود. اگر نمی ترسیدند از او، که قطعه قطعه اش نمی کردند و اسب بر پیکرش نمی دواندند و آب بر قبرش نمی بستند و در «خیمه ها» محصورش نمی کردند.

*

به روضه اش رسیدیم.

حالا چقدر حال می دهد زیارت خواندن برای شهدایی که بعد از رفتن هم شبیه شده اند به عشقشان، به حسین (ع) که آن بزرگ گفت: «دوبار شهید شد.» السلام علیکم یا اولیاءالله و احبائه، السلام علیکم یا اصفیاءالله و اودائه.

عاشورا با سانددیس»، یک نفر داشت فریاد می زد: «بسیجی باید در وسط میدان باشد تا فضیلت های اصلی انقلاب زنده بماند.»

*وسط میدان ما شده بود کنج عافیتی که با یاد شهدا تزیین شده بود و عکس هایشان و خاطر ایشان و روز به روز هم خاطرات لطیف تری می شد و لطیف تر. اینکه چطور عاشق می شدند، چطور خواستگاری می کردند، چطور دل خانم هایشان را به دست می آوردند، چطور به نوزادانشان نگاه می کردند، چطور شوخی می کردند و...

عجب شهدای نازنین بی آزاری. شهیدانی که حتی شهرام جزایری هم حاضر بود زکات اختلاس هایش را بدهد تا برایشان کنگره بزرگداشت برگزار شود.

*گفته بود: «می بینی این را برای حمله ام گرفته ام. قشنگ هست یا نه؟» و به قاب نگاه می کرد، به بچه های کوچک اصغر شهید که شاید ۲۲ را هم پر نکرده بود و دست هایش، دست های زمخت پینه بسته اش، به شصت ساله ها می مانست.

اصغر که شهید شد، می دانست روزی خواهد رسید که فقط شهدای نازنین را یاد خواهند کرد؟ آنها که

نه فرزندان پابرهنگه جنوب شهری خمینی اند و نه بغض به قربانگاه آمده، نه تازیانه خوردگان تاریخ تلخ و شرم آور محرومیت ها و نه شمشیر برهنه عدالت علی در برهوت ظلم و تحجر؟ شهدایی که به نشستن فرامی خوانند و گریستن و حال، و نه به قیام و مبارزه و قیل و قال. شهدای نازنین، شهدایی که می شود

تلاش کردند تا به قول خودشان، ارزش های دفاع مقدس را تبیین کنند؛ نشستیم و دل سپردیم.

تلاش کردند تا به قول خودشان، دستاوردهای دفاع مقدس را تشریح کنند؛ نشستیم و گوش کردیم.

انگشت هایشان را تا آنجا که می توانستند باز کردند و افتخار کردند که خاک ایران را حتی به اندازه یک وجب هم از دست نداده اند؛ نشستیم و نگاه کردیم.

اما نشسته بودیم و ارزش های دفاع مقدس در حال تثبیت و تبیین و تحقیق و تشریح و ترویج و تبلیغ بودند. ما نشسته بودیم و خیلی ها دوست داشتند که

ما بنشینیم و به خاطرات گوش کنیم. «بنشینیم» و از روی مین رفتن های داوطلبانه، از نماز شب های زیر نور منور، از وصیت نامه نوشتن های کنار اروند، از به خط زدن و به خدا رسیدن، از یخ زدن روی قلعه ماوت، از سوختن در سه راه شهادت، از قطعه قطعه شدن پشت خاکریز و... و... بشنویم.

نشستن و شنیدن، کارمان شده بود و چه شیرین هم بود و چه حالی داشت! درست مثل نشستن در خیمه های عزاداری و شنیدن مصائب و فضائل اهل البیت (ع).

*ثمره جهاد نسل ایستاده فریادگر، شده بود نسل نشستۀ یادآور.

*و در تمام آن سال ها که ما داشتیم عکس حاج همت و متوسلیمان و بروجردی و باکری و خرازی را پشت کلاسورهایمان یا روی کمدهایمان می چسباندیم و صبح های سه شنبه می رفتیم «زیارت



فرهنگ جبهه

سید مهدی فهیمی

انتشارات سروش و فرهنگ گستر، ۵۲ جلد، رقعی

وقتی که جلد اول فرهنگ جبهه در آمد، طبعاً به طور عادی، مثل بقیه منشوراتی که پیش من می آوردند، نشستم آن را خواندم. این کتاب از بس مرا جذب کرد، تا آخرش خواندم؛ بعد دیدم این کافی نیست؛ به خانه بردم و گفتم همه بنشینید این کتاب را بخوانید؛ گفتم این کتاب اصلاً باید در فضای خانه ها باشد و همه باید آن را همیشه داشته باشند. (۷۰/۱۰/۱۶)

-

فرمانده من

رحیم مخدومی، احمد کاوری، داوود امیریان، علی اکبر خاوری *نژاد*، حسن گلچین، هادی جمشیدیان، عباس پاسیار

۸۸ صفحه، رقعی

السلام علیکم یا اولیاءالله و احیائه، السلام علیکم یا اصفیاءالله و خیرته، السلام علیکم یا انصار دین الله و اعوان ولیه... ای آیت های خدا، ای معجزه های ایمان، این نشانه های تعالی جاودانهٔ انسان... ای گل های محمدی که فساد و آلودگی جهان امروز نتوانست از شکوفایی بازداردتان، برقی شدید بر آن کوته نظران که روشن گردید، حجتی شدید بر آن کومه نظران که بالندگی انسان الهی را در عصر تسلط مادیت ناممکن می دانستند. خاطره مسلمانان صدر اسلام را زنده کردید و صدق و اراده و فناء فی الله را حتی بیش از آنان به نمایش گذاشتید... آنان به نفس پیامبر و نزول

پیایی آیات قرآن دل را گرم و جان را تازه می کردند اما شما چه؟! حقا خلوص و تقوا را محسوم کردید و برای آن اما به حق که مظهر خلوص و تقوا بود، سربازانی شایسته شدید... سلام الله علیه و علکم و هنیئالکم رحمه ربکم... کتبه بيمينه الوازره اسر المانیه و ذلیل نفسه علی الحسین غفرالله له و رحمه و حشره مع اولیائه و الحقه بنده امرزه الطیبه. آمین.

این کتاب در ۱۳ رجب ۱۴۱۱ با چشمی لبریز از اشک شوق و حسرت زیارت شد. من کتاب هایی را که می خوانم، معمولاً پشتش یادداشت یا تقریظی می نویسم؛ یعنی اگر چیزی به ذهنم آمده، پشت آن یادداشت می کنم. این کتاب «فرمانده من» را که خواندم، بی اختیار پشتش بخشی از زیارتنامه را نوشتم: «السلام علیکم یا اولیاء الله واحبائه!» واقعاً دیدم که در مقابل این عظمت ها انسان احساس حقارت می کند. من وقتی این شکوه را در این کتاب دیدم، در نفس خودم حقیقتاً احساس حقارت کردم. (۷۰/۴/۲۵)

چه قدر این کتاب «فرمانده من» عالی است و چقدر مرا متأثر و منقلب کرد. (۷۲/۱۰/۴)

-

پا به پای باران

دو گزارش از خرمشهر

مر تضي سرهنګي، هدايت الله بهبودی

۵۲ صفحه، پالتویی

این هر دو نوشته، گویا، پرسوز، دردمندانه و هنرمندانه

است. دست این عزیزان درد نکند که درد دل غریبانه یک شهر، بلکه یک ملت را چنین پر مهر و دلسوز، روایت می کنند. تاریخ ما بعدها نه فقط خرمشهر و جوان ها و پدر و مادرهای مقاوم آن را، که این دل ها و جدان های بیدار و حق جو و حق گو را نیز ستایش خواهد کرد که نگذاشتند قصهٔ جهادی به آن عظمت در لایه لای یساوه گویی ها و هرزدایی های زمانه گم شود. درود بر بهبودی ها و سرهنگی ها ... (سوم رمضان ۱۴۱۲ / ۱۸ اسفند ۷۰)

همین آقای «سرهنگی» و آقای «بهبودی» کتابی نوشته اند که من دو، سه خطی پشت جلد آن نوشته ام. من معمولاً بر هر کتابی تقریظی می نویسم. اینها از روی احساس من است؛ یعنی آن وقتی که این را می نوشتم، با احساس صادقی نوشتم. پایین صفحه نوشتم: درود بر سرهنگی ها و بهبودی ها! این اعتقاد من است. چرا من چنین چیزی را بنویسم؟ این چه علتی دارد؟ مگر من با آقای سرهنگی و آقای بهبودی خویشاوندی نزدیکی دارم؟ مگر با هم رفاقت قدیمی داریم؟ نه، من فقط دو، سه مرتبه آقایان را دیده ام. این کتاب، کتاب خوبی است؛ نوشتهٔ مؤثر و کار بسیار مفیدی است. (۱۳۷۱/۴/۸)

-

جشن حنابندان

محمد حسین قدمی

انتشارات سوره مهر، ۴۰۰ صفحه، رقعی

این «حنابندان» آقای قدمی، عجب کتاب خوبی

است. این کتاب چه قدر خوب نوشته شده است.

(۷۱/۴/۲۲)

-

یاد یاران

حمید داوودآبادی

– در این نوشته صفا و صداقت زیادی موج می زند. نویسنده غالباً نقش خود را کمرنگ کرده و یاد یاران شهیدش را برجسته ساخته است. روحیه بسیجی تقریباً با همه جوانیش در اینجا منعکس است. و می شود فهمید که چگونه جوان هایی در کورهٔ گداخته جبهه به چه جواهرهای درخشنده ای تبدیل می شده اند. ذکر خصوصیات موقع ها و حادثه ها و آدم ها، تصویر باورنکردنی جنگ هشت ساله را تا حدود زیادی در برابر چشم آیندگان می گذارد. سؤال من از مردم این است که آیا این از معراج برگشتگان چقدر می توانسد آن حال و احوال پس از سفر من الحق الی الخلق را حفظ کننده و حتی درست به یاد بیاورند؟ و برای این مقصود عالی از دست ما چه کاری ساخته است؟ و چه کرده ایم؟ البته قصور یا تقصیر من و امثال من، نمی تواند تکلیف و شرایط آنها را که خدا صحبت خود را برایشان تمام کرده، از دوششان بردارد.

این کتاب با روح طنز و مزاحی که هر جای آن گسترده است و بر آن شیرینی و جاذبه ویژه ای بخشیده، از بسیاری کتاب های جبهه جالب تر و گیراتر است. آن را در شب و روزهای منتهی به بیستم ماه رمضان ۱۴۱۲ (۷۱/۱/۵) خواندم.

-
- نونی صفر**

سید حسن شکری

سوره مهر، ۱۴۰ صفحه، رقعی
- این نیز از جمله سندهای دقیق دوران دفاع مقدس است که باید از نویسنده آن بسیار متشکر بود. صفا و معنویت در این کتاب موج می زند. (۷۰/۹/۲۱)
-

مدال و مرخصی

۱۱ یادداشت از یک اسیر عراقی

هدایت الله بهبودی

سوره مهر، ۷۲ صفحه، رقعی

این یکی از زیباترین و قوی ترین یادداشت های جنگ است. متن و ترجمه هر دو قوی است. این سند، مکمل سندهایی است که از نوک قلم بسیجیان روش‌نندل و با صفا و مظلوم و شجاع به یادگار مانده است. (۷۰/۹/۱۹)

-

زنده باد کمیل

محسن مطلق

سوره مهر، ۱۱۶ صفحه، رقعی

از این نوشته عطر اخلاص به مشام می رسد. و چه زیباست که روایت صحنه هایی که از اخلاص و ایثار سرشار است نیز از سر اخلاص باشد. نویسنده، فروتنانه خود را غالباً در پشت یاران شهیدش پنهان کرده است.

خوشا به حال این جوانان نورانی

که در یکی از استثنایی ترین فرصت های الهی در تاریخ، بیشترین بهره را بردند و به مدد اراده و ایمان و فداکاری، به مدارج عالی انسانی رسیدند. این کتاب همچنین به خاطر شیرینی زبان روایتش و طنزی که در خیلی جاها نمک نوشته کرده است، از بعضی دیگر از خاطره های مکتوب، خواندنی تر است، باید ترجمه شود. (۷۰/۱۱/۱۴)

-

خاک های نرم کوشک

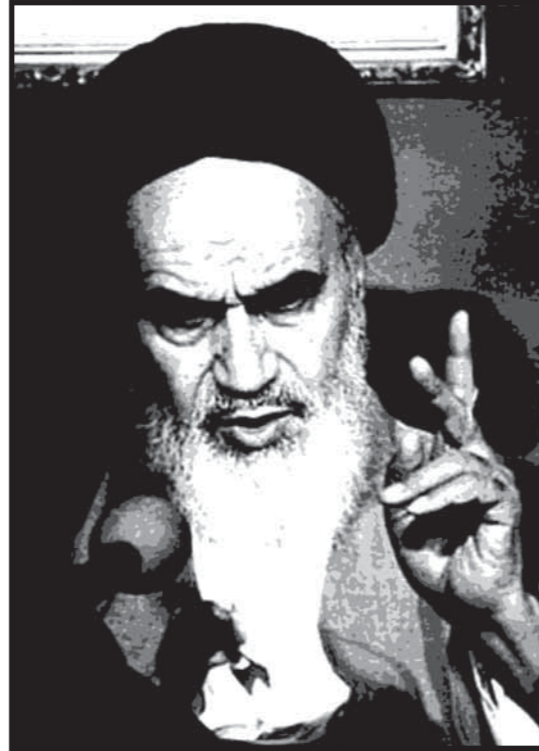
سعید عاکف

نشر کاتبان، ۲۶۱ صفحه، رقعی

الان چند سالی است که کتاب هایی درباره سرداران و فرماندهان جنگ باب شده و می نویسند و بنده هم مشتری این کتاب هایم و می خوانم. با اینکه بعضی از اینها را من خودم از نزدیک می شناختم و آنچه را هم که نوشته، روایت های صادقانه است – این هم حالا آدم می تواند کم و بیش تشخیص دهد که کدام مبالغه آمیز است و کدام صادقانه است – بسیار تکان دهنده است؛ آدم می بیند این شخصیت های برجسته، حتی در لباس یک کارگر به میدان جنگ آمده اند؛ این اوستا عبدالحسین بُنسی، یک جوان شهیدی بُنا، که قبل از انقلاب یک بُنا بود و با بنده هم مرتبط بود، شرح حالش را نوشته اند و من توصیه می کنم و واقعاً دوست می دارم شماها بخوانید. من می ترسم این کتاب ها اصلاً دست شماها نرسد. اسم این کتاب «خاک های نرم کوشک» است؛ قشنگ هم نوشته شده. (۸۵/۲/۲۶)



اعلام جنگ امام بعد از جنگ!



«امروز جنگ حق و باطل، جنگ فقر و غنا، جنگ استضعاف و استکبار و جنگ پابرنه‌ها و مرفهین بی‌درد شروع شده است. و من دست و بازوی همه عزیزی که در سراسر جهان کوله‌بار مبارزه را بر دوش گرفته‌اند و عزم جهاد در راه خدا و اعتلای عزت مسلمانان را نموده‌اند، می‌بوسم و سلام و درودهای خالصانه خود را به همه غنچه‌های آزادی و کمال نثار می‌کنم و به ملت عزیز و دلاور ایران هم عرض می‌کنم. خداوند آثار و برکات معنویت شما را به جهان صادر نموده است. و قلبها و چشمان پرفروغ شما کانون حمایت از محرومان شده است، و شراره کینه انقلابی تان جهانخواران چپ و راست را به وحشت انداخته است... مادر صدد خشکانیدن ریشه‌های فاسد صهیونیسم، سرمایه‌داری و کمونیسم در جهان هستیم، ما تصمیم گرفته‌ایم به لطف و عنایت خداوند بزرگ، نظامیایی را که به این سه پایه استوار گردیده‌اند، نابود کنیم و نظام اسلام رسول الله - صلی الله علیه و آله و سلم - را در جهان استکبار ترویج نماییم و دیر یا زود ملت‌های در بند، شاهد آن خواهند بود...»

مسلمانان جهان و محرومین سراسر گیتی از این برزخ بی‌انتهایی که انقلاب اسلامی ما برای همه جهانخواران آفریده است، احساس غرور و آزادی کنند و آوای آزادی و آزادگی را در حیات و سرنوشت خویش سر دهند و بر زخمهای خود مرهم گذارند که دوران بن‌بست و ناامیدی و تنفس در منطقه کفر به سر آمده است و گلستان ملت‌ها رخ نموده است...»

این بخشی از پیام امام (ره) هنگام پذیرش قطعنامه ۵۹۸ بود، یعنی اعلام پایان جنگ و البته اعلام آغاز جنگی دیگر! جنگی که ابعادی به عمق تاریخ و عرض تمام گیتی دارد و اینک نیز ادامه...

آیا من و تو در این جنگ شرکت کرده‌ایم؟!*

شیمیایی
به واقعیت دفاع مقدس،
شهید شیمیایی داوود گلزروی

بی سوادى از سر و کول علم بالا می رود
ریش گرو گذاشتی یا مو؟!
شیمی درمانی این چیزها را نمی دانست.
هر دو تاش را برداشت
یک وقت مدیون نباشد.
این را از ناله هایت می شود فهمید
که برای کودکی پسر ترسناک شدی.
«تو را می فهمید.»
یک جمله کاملاً رسانه ای ست
رسانه به درد می خورد
اما نه به درد تو
نفس هایت
یکی در میان بالا می آمد
تا به کسی بدهکار نباشی
ناز نفست!
بیشتر از خیلی ها می فهمد
این اواخر صدايت هم در نمی آمد
تا متهم نشوی
صدای سرفه هایت قطع نمی شود
تو به خیلی ها آرزوی داری
از اینجا به بعد را رسانه نمی گذارد
همه بفهمند
پس من هم نمی نویسم
برای اینکه شهید دفن شوی،
خیلی به مادرت سخت گذشت

اتل مثل یه جانباز

اتل مثل یه بابا
که اون قدیم قدیم
حسرتشو می خورن
تمامی بچه‌ها
اتل مثل یه دختر
دردونه‌ی باباش بود
بابا هر جا که می‌رفت
دخترش هم باهاش بود
اون عاشق بابا بود
بابا عاشق اون بود
به گفته‌ی بچه‌ها:
بابا چه مهربون بود
یه روز آفتابی
بابا تنها گذاشتش
عازم جبهه‌ها شد
دختر و جا گذاشتش

چه روزی سختی بود
اون روزی جدایی
چه سال‌های بدی بود
ایام بی بابایی
چه لحظه‌ی سختی بود
اون لحظه‌ی رفتنش
ولی بدتر از اون بود
لحظه‌ی برگشتنش
هنوز یادش نرفته
نشون به اون نشونه
اون که خودش رفته بود
آوردنش به خونه
زهرآ به او سلام کرد
بابا فقط نگاه کرد
ادای احترام کرد
بابا فقط نگاه کرد

خاک کفش بابا را
سرمه‌ی تو چشاش کرد
بابا جونو بغل زد
بابا فقط نگاه کرد
زهرآ برایش زبون ریخت
دو صد دفعه صداش زد
پیش چشاش ضجه زد
بابا فقط نگاه کرد
اتل مثل یه بابا
یه مرد بی ادعا
براش دل می‌سوزونن
تمامی بچه‌ها
زهرآ به فکر باباست
بابا تو فکر زهرآ
گاهی به فکر دیروز
گاهی به فکر فردا
یه روز می‌گفت که خیلی
براش آرزو داره

ولی حالا دخترش
زیرش، لگن می‌ذاره
یه روز می‌گفت: دوست دارم
عروسیتوببینم
ولی حالا دخترش
می‌گه به پات می‌شینم
عروسی رو می‌گیرم
ولی حالا می‌شنوه
تا خوب نشی نمی‌رم
وقت غذا که می‌شه
سرتنگ را بر می‌ذاره
یک زرده‌ی تخم مرغ
توی سرتنگ می‌ذاره
گوشه‌ی لپ بابا
سرتنگ رو می‌فشاره
برای اشک چشمش
هی بهونه میاره

غضه نخوره بابا چون
اشکم مال پیازه
بابا با چشمش می‌گه:
خدا برات بسازه
هر شب وقتی بابا رو
می‌خوابونه توی جاش
با کلی آندوه و غم
می‌ره سر کتاباش
«حافظ» رو بر می‌ذاره
راه گلوش می‌گیره
قسم می‌دهد حافظو
«خواجها!» بابام نمیره
دو چشمشو می‌بنده
خدا خدا می‌کنه
با آهی از ته دل
حافظو وا می‌کنه
فال و شاهد و فال و
به یک نظر می‌بینه

نمی‌خونه، چرا که
هر شب جواب همینه
اون شب که از خستگی
گرسنه خوابیده بود
نیمه شب، چه خواب
قشنگی رو دیده بود
تو خواب دیدش تو یک باغ
تو یک باغ پر از گل
پر از گل و شقایق
میون رودی بزرگ
نشسته بود تو قایق
یه خرده اون طرف‌تر
میان دشت و صحرا
جایی از این جا بهتر...
بابا سوار اسبه
مگه می‌شه محاله...
بابا به آسمون رفت
تا پشت یک در رسید...



راز از خود بریدن‌ها!

نگاهی به دو مرحله سفر عرفانی زیارت مناطق جنگی

دوم: مسیر برگشت: آغاز حرکت!

انگاه که از سرزمین ملانک دل کندی و به سوی شهر و روستای خویش باز می‌گردی، دیگر تردید در تو نیست و گام‌هایت استوار است؛ چرا که تو پتک تصمیماتی جدید داری و انسانی نو گشته‌ای!

انجا تو خالی نشدی، بلکه پر شدی از اراده، معرفت، انسانیت، معنویت و...! و حال تو را رسالتی است زینب‌گونه تا خطی را که حسینیان زمانت دنبال کرده‌اند، ادامه دهی! به خود بنگر! آیا مهبای ادای این رسالت هستی؟!!

ایاز هواها و خواسته‌هایت چنان گذشته‌ای که در راه عقاید و مبارزه انسانی خویش آنان را مانع ایثار و حرکت نیابی؟!!

حق طلبی و نپذیرفتن ذلت باطنی و ظاهری، آن درس بزرگی است که تو از مردان این دیار نور آموخته‌ای و سنگینی رساندن این پیام و انجام تکالیف انسانی آن اینک بر دوش توست!

اما اگر بخواهی در این مسیر تنها نیز نیستی، محفل گرم مؤمنان امیدبخش سختی‌ها و سجاده راز و نیاز آرامش‌بخش غم‌های تو خواهد بود تا رفتارت نه چون دنیازدگان، بلکه آن‌گونه باشد که در دیار نور چشیدی و لذت بردی، پس مدام حالات را بررسی و مقایسه کن!

عهدهایی که بسته‌ای را به یاد بیاور تا سختی‌ها تو را پیشیمان نکند و غفلت‌ها، عنان نفس از کفایت بیرون بیاورد و جهاد تو در عرصه علم و فرهنگ و سیاست و... رنگ و بویی چون جهاد برادرانت در آن سرزمین ملکوتی داشته باشد.

... و بدان که اگر بر رفتارت «مراقبه» نکنی، بار دیگر شیطان تو را سست خواهد کرد؛ پس جانانه پای در اجتماعی بگذار که برای آن پیام آور نورانیت و معنویت گشته‌ای و برای برپایی حق و عدالت در آن تلاش می‌کنی! و نیز بدان که خدای شهدای دیروز همراه مجاهدان امروز نیز هست، یا علی!

اعتراف‌نامه

قانون اول: بارالها، اعتراف می‌کنم از اینکه قرآن را نشناختم و به قرآن عمل نکردم. حداقل روزی ده آیه قرآن را باید بخوانم. اگر روزی کوتاهی کردم و به هر دلیلی نتوانستم این ده آیه را بخوانم روز بعد باید حتماً یک جزء کامل بخوانم. (تاریخ اجراء ۶۹/۵/۴)

قانون دوم: پروردگار! اعتراف می‌کنم از اینکه نمازم را بی معنی خواندم و حواسم جای دیگری بود، در نتیجه دچار شک در نماز شدم. حداقل

روزی دو رکعت نماز قضا باید بخوانم. اگر روزی به هر دلیلی نتوانستم این دو رکعت نماز را بخوانم، روز بعد باید نماز قضای یک ساعت (۱۷ رکعت) بخوانم. (تاریخ اجراء ۶۹/۵/۱۱)

قانون سوم: خدا یا! اعتراف می‌کنم از اینکه مرگ را فراموش کردم و تعهد کردم مواظب اعمالم باشم ولی نشدم. حداقل هر شب قبل از خواب باید دو رکعت نماز تقرّب بخوانم. اگر به هر دلیلی نتوانستم این دو رکعت را بجا بیاورم روز بعد باید ۲۰ ریال صدقه و ۸ رکعت نماز قضا بجا بیاورم. (تاریخ اجراء ۶۹/۵/۲۶)

قانون چهارم: خدا یا! اعتراف می‌کنم از اینکه شب با یاد تو نخوابیدم و بپهر نماز شب هم بیدار نشدم. حداقل در هر هفته باید دوشب نماز شب بخوانم و بهتر است شبهای پنجشنبه و شب جمعه باشد. اگر به هر دلیلی نتوانستم شبی را بجا بیاورم باید بجای هر شب ۵۰ ریال صدقه و ۱۱ رکعت تمام را بجا بیاورم. (تاریخ اجراء ۶۹/۶/۱۶)

بهانه‌ای برای برگشتن

حجت‌الاسلام والمسلمین علی‌رضا پناهیان

شهر تمام شد.

اینجا هر قطعه‌ای یک «منطقه» است و هر منطقه یک «ایستگاه بهشتی». یادمان باشد، فرصتمان کوتاه است. تا بازگشتن فاصله چندانی نیست. اگر بخواهیم پیش از آن که برگردیم، از هر آنچه بوده‌ایم، برگردیم، باید خیلی حواسمان را جمع کنیم. شهدا آدمهای عجیب و غریبی نبودند، فقط حواسشان خیلی جمع بود.

شاید سال‌هاست که خیلی‌هایمان دنبال بهانه‌ای برای خوب شدن هستیم؛ حالا وقتش رسیده است.

نفسی تازه کنیم، اشکی بر دامن پاک طبیعت بیفشانیم و رذیلتها را دمی به خاک بسپاریم، نیرو بگیریم، تازه‌تر شویم، بلکه پیش از بازگشت به میان مردم «شهر»، بوی عطر خوبها را به ارمغان بیاوریم و از این تجربه زیبا، برای گذر از میان آنها و سختیهای «هوس» مدد بگیریم.

سفرهایی از این دست که رنگ و بوی جبهه را دارد و در مکانهایی متعلق به شهیدان برگزار می‌شود، سفر به دیار «قدس» است. بیرون رفتن از زندگی عادی و مادی است.

«منطقه» محلی است که یادآور شهداست. جایی که آنان با تحمل سختیها و فشارها، نفس سرکش را رام می‌نمودند و برای پرواز به سوی بی‌نهایت مهیا می‌گشتند. برای همین بود که بی‌تاب می‌شدند. شبها گر به می‌کردند و دیگری دوست نداشتند به شهر باز گردند.

اکنون که بار سنگین حفظ دین و انقلاب بر دوش ماست، حالا که ما، مانده‌ایم و آنها رفته‌اند، چه خوب است که اخلاق و رفتار خود را نیز مانند آنها کنیم. بیاییم در طول این سفر کوتاه و مقدس با وضو باشیم. از لغویات و سخنان بیهوده، چه رسد به گناهان، بپرهیزیم.

زمان اقامه نماز، وقت خواندن قرآن و مخصوصاً هنگام عزاداری، به حقیقت هستی توجه پیدا کنیم و از اتمه اطهار (ع) و شهدا مدد بجوییم.

هر چند دروازه‌های عظیم شهادت به معبری تنگ و باریک مبدل شده و ما را به آن مراتب راه نمی‌دهند، اما می‌توان با خلوص نیت بر سر این راه نشست و کاروان سالار را صدا زد.

شاید از این کوجه کسی عبور کند!

شاید همین «ارزوی جهاد» بتواند درهای «شهادت» را بگشاید!

شاید همین «مسافرت» بتواند «رفاقت» با شهیدان را با ارمغان آورد.

را بجا آورم، در ۲۴ ساعت بعدی باید ۲۰۰ بار استغفار کنم و باز هم ۲۰۰ به ۶۰۰ تبدیل می‌شود. (تاریخ اجراء ۶۹/۹/۲۰)

قانون هشتم: هر کجا که نماز را تمام می‌خوانم باید در هفته ۲ روز را روزه بگیرم، بهتر است که دوشنبه و پنجشنبه باشد. اگر به هر دلیلی نتوانستم این عمل را بجا بیاورم در هفته بعد به ازای دو روز ۳ روز و به ازای هر روز ۱۰۰ ریال

قانون پنجم: خدا یا! اعتراف می‌کنم از اینکه «خدا می‌بیند» را در همه کارهایم دخالت ندادم و برای عزیز کردن خودم کار کردم. حداقل در هر هفته باید دو صبح زیارت عاشورا و صبح جمعه باید سوره الرحمن را بخوانم. اگر به هر دلیلی نتوانستم زیارت عاشورا را بخوانم باید هفته بعد ۴ صبح زیارت عاشورا و یک جزء قرآن بخوانم و اگر صبح جمعه ای نتوانستم سوره الرحمن بخوانم باید قضای آن را در اولین فرصت به اضافه ۲ حزب قرآن بخوانم. (تاریخ اجراء ۶۹/۷/۱۳)

قانون ششم: حداقل باید در آخرین رکوع و در کلبه سجده‌های نمازهای واجب صلوات بفرستم. اگر به هر دلیلی نتوانستم این عمل را انجام دهم، باید به ازای هر صلوات ۱۰ ریال صدقه بدهم و ۱۰۰ صلوات بفرستم. (تاریخ اجراء ۶۹/۸/۱۸)

قانون هفتم: حداقل باید در هر ۲۴ ساعت ۷۰ بار استغفار کنم. اگر به هر دلیلی نتوانستم این عمل

سنگ انفرادی

جمعه ۱۵ مردادماه ۱۳۶۶ - عید قربان - کابین جنگنده:

• خدایا، تو شاهی که هر کاری می‌کنم، تنها برای تو و سرافرازی مسلمین است.

• پرواز کن، پرواز کن، امروز روز امتحان بزرگ اسماعیل است.

و چند لحظه بعد از یک حماسه:

• مسلم سلامت می‌کند یا حسین!

و آخرین کلام: اللهم لبیک، لبیک لا شریک لک لبیک.

آخرین مناجات شهید خلیان، عباس بابایی

